

## بال آرزو و پرهای خشم

جان آغا متعلم مکتب ابتدایی بود ، تخیلات با هم مرتبط ذهن او را احاطه نموده و امیدی برای فردای تابناک در دل می پرورانید تا در نزد همه با وقار بوده و از زحمات شبا روزیش لقمه نانی بدست آرد و این همه را در فرا گیری سواد میدید و امید اش چنان بود که در یکی از شهرهای کشورش از خود خانه و وظیفه آبرومند داشته باشد .

جان آغا : در یک فامیل دهقان بدنیا آمده پدرش یکدهقان معمولی بود زمین زراعتی از خود نداشت دهقان خان صاحب بود او یک زن و سه پسر و یک دختر داشت .

خان ملک قریه : مزدش را همانقدر غله میداد که دهقان بیچاره با بسیار مشکل زنده گیش را پیش میبرد .

جان آغا : پسر ارشد فامیل بود با همان اقتصاد نا چیز روزها وقتی از مکتب میامد با شکم گرسنه در کار دهقانی همراهی پدرش کار میکرد وقتی شام خسته و ذله بخانه میامد در روشنایی شیطان چراغک که فتیله اش در تیل سیاه می سوخت دروشش را میخواند اینکه چی میخورد نان جواری یافته و نا یافته فردا صبح دو باره راهی مکتب میشد فاصله های زیادی را در سنگلاخ های سرک خامه میپیمود وقتی بطرف خانه میامد بخود میبالید که چیز زیادی آموخته است ، وقتی از کاردهقانی و خواندن درس فارغ میشد با اندیوال هایش بیرون از منزل پهلو دریا یا سر زمین های سر سبز یا زیر سایه درختان میرفت رفیق هایش او را آزار میدادند .

خو جان آغا تو دگه مامور میشی ده شوبه میشینی تنخا میگیری یقه پیسه ره چی خاد کدی ، طاهر پسر ملک میگفت خرچ مکتب تره کیی میته بابیت خو دیقان س و دیگری با صدای بلند قهقهه می خندید خدش پیدا گر س نمی بینی وختی از مکتب میایه کتی بابیش سر زمینا کار میکنه او جانو با یک پاو غله خو نمیشه که مکتب

خاندان لوده مکتب خاندن آسان نیس بنظر جان آغا لازمه خوشبختی حذف کردن افکار کهنه بود او به تمام گپ ها گوش داده میگفت مه خو آرزو دارم ار رقم شوه مکتبه میخانم خدا خومیربان س اگه ده آینده یک آدم با سواد شوم به فامیلم به وطنم میتانم خدمت کنم مه خدمتگار وطنم استم چی دهقان باشم چی مامور مگر اینقدر میدانم که سواد انسان را از بدبختی نجات میدهد از بچی ملک گرفته تا بچه های دگر همه بر او میخندیدند ، اینه خذ متگار وطن ، وطن سر یتو آداما آباد نمیشه تو مرد شو اول شکم خده و فامیلته سیر کو او پچل مکتب رفتن تره نان میته ار روز شکم تو گشنه س موشا ده شکمت چکر میزنه همه او را ریشخند میکردند اما او متانت اش را حفظ کرده میگفت خوب بر من بخندید برآستی که من یک بچه ای غریب استم اما نا امید نیستم میخوامم برفصل رنجهها غالب آیم نا امیدی راه سیاهی است که اگر یکبار انسان به آن پا گذارد با تاریکی ها آلوده شده نور حیات از آن گریزان میشود پس با امید زیستن حیات انسان با آن تداوم میابد ، او آینده درخشان را در عرض و طول قریه اش جستجو نمیکرد و قدم فراتر میگذاشت تا به کلانترین شهری از شهرهای کشورش برسد با همت والای که داشت مکتب ابتدایی را به پایان رسانید و حالا میخواست قدم فرا تر گذارد شامل لیسه شود .

خان ملک قریه : پدر جان آغا را نزدش خواست اودر حالیکه چلم میکشید دودش را به هوا داده رویش را بطرف دهقانش نموده گفت : خو خو جانمیر آلی بچیت جان آغا کلانک شده میتانه کتی بابیش ده کار دیقانی بازو بته خبر شدم که از صنف شش مکتب فارغ شده چقه سبق میخانه بس س آل دگه پوره با سواد شده خط های مردم قریه ره خاندان میتانه و عریضه ام نوشته میتانه مام خُش شدم که او با سواد شده ، مشکل ما حل شده از ای بابت ضرور نیس که بری خاندن ونوشتن خط پیش کس دگه بریم امقه کفایت

می کنه .

جانمیر: روی خان سر دو پا نشسته و دو دستش را روی سینه اش گذاشته بود از جایش نیم خیز شده روی دو زانو نشست و گفت خان سایب بچیم میگه مه باید ده لیسه شامل شوم و مکتب تا آخر بخانم او میگه ده آینده مه باید مامور دولت شوم ، باز ام خان سایب ما خدمتگار استیم خدمتت سر دو چشم مگم بچی مره بانین که به آرزویش برسه بچی لایق س تمام مالمایش از او صفت می کنن انشا الله کارت پس نیمانه مه خو استم نی .

خان : در حالیکه نصور در دهن داشت ، نصورش را در تفرانی ریخته با صدای آمرانه گفت : او جانمیر تو پیر شدی کی میتانی به تنهای کار کنی باز بچی تو که مکتب میره خرچ و برچ خانیت چتو میشه تو از خُد زمین نداری مه خو خرچ او ره داده نمیتانم .  
جانمیر : سایب خدا خو میربان س تو واری ملک داریم نذر و خیرانت بر ما میرسه به امو قناعت میکنیم .

خان : طنز آمیز گفت ، خو آلی بچی تو ام با سواد شد گپ بابیشه که نشنوه گپ مره چی مشنوه ، خُب س بخانه مه به خیرت گفتم که دستگیر پیری تو شوه بیل کاره از دست تو بگیره تو که بیل به او نمیتی نه تی و میگی کتاب و قلم از بیل کده خُب س خُب باشه و دیگر به جانمیر توجه نکرد ، او به ناظرش گفت او غلام ده قریه چار قلاع پیش دُر محمد خان برو و برش بگو که ملک میگه یک چن بسته گاه برای گاو های ما بته صبا که گاه زمینا ما آمد قرض شه میتیم .

غلام ناظر ده چار قلاع پیش دُر محمد خان رفت و از دور متوجه شد که او سر چار پای نشسته تسبیح میاندازد و چیز چیزی زیر لب میخواند ، غلام خودش را جمع و جور نمود پیش پیش رفت و سلام ادا کرد و به احترام ایستاد .

دُر محمد خان سرش را بلند کرد و گفت علیکم سلام غلام جان

ملک صاحب خوب است چتو آمدی بگو .  
غلام : سایب خُب س ملک ما گفته که گاه ما خلاص شده اگه شما  
چن بسته گاه به ما قرض بتین سبا به خیر که گاه زمینای ملک  
سایب آمد برتان گاه ره میارم .  
دُر محمد خان : گفت در اسطبل ما پر کاهی وجود ندارد که طیور  
انرا به منقار گرفته به هوا طیران نماید .  
غلام : خان سایب مه نفامیدم چی گفتین یکدغه باز بگوین دُر محمد  
خان دوباره سخنانش را تکرار کرد ، غلام باز نفهمید و در چرت  
ماند که او چی گفت مه خو هیچ نفامیدم ، دوان دوان در قریه خود  
نزد ملک آمد ، ملک او بچه گاه آوردی دُر محمد خان چی گفت :  
غلام : سایب دُر محمد خان سر سر خُد گپ میزد مه گپ شه نفامیدم  
« این همه ناشی از بیسوادیت »

جان آغا : شامل لیسه شد و از قریه زیاد فاصله داشت سرکش  
خامه بوده و آنهم با بیگاری مردمان قریه ساخته شده بود ماه یکبار  
موتر در آنجا رفت و آمد داشت و بس برای جان آغا مشکل بود  
که روزمره فاصله تقریباً هفت هشت کیلو متر راه را پای پیاده  
بپیماید ، پدرش مجبور شد قرض و وام کرده برای پسرش یک  
بایسکل مستعمل خرید، جان آغا هر باری سربایسکل پا به حرکت  
میاورد فکر میکرد پدرش تمام جهان را برایش خریده است و از  
خوشی زیاد در پوستش نمی گنجید و به اندازه حجم و وسعت جهان  
خوش بود گویی خوشی های دنیا در سلول بدنش ریشه دوانده و به  
آرزو هایش آهسته آهسته نزدیک شده میرفت و به صنوف با لا تر  
ارتقا مینمود استعداد و لیاقتش او را محبوب همه ساخته بود با تمام  
همصنفی ها و معلمانش بر خورد شایسته داشت او با تمام مشکلات  
اقتصادی شبها در نورکمرنگ دود آلود چراغک تیلی و روزها در  
آفتاب پشت دیوار قلعه ها و گاهی زیر سایه درختان درس میخواند  
اندیوال هایش وقتی او را در حالت درس خواندن میدیدند بیکد گر

میگفتند بیاین مامور سایب ببینین که سبق خانده خانده خده می کشه آنان در پشت دیوار ها یا بسته گاه ها خود را پنهان مینمودند و با کله کشک او را میدیدند و میخندیدند .

جان آغا : بعد از شش سال دوره ی لیسه را به اتمام رسانید و سند فراغت اش را بدست آورد و به مشوره پدرش بکابل رفت و شامل یکی از پوهنخی ها شده در لیلیه میزیست .

ملک : به جان میر دهقانش طعنه میزد او میرو چی شد بچیت چی شد ماموریتش همه اش فریب بود او نه رفت کابل ده شارکه خوش گذرانی کنه یک لجک دانگه ای خاد شد هی ، هی مردم بچه کلان کنه که بازویش شوه ای جانمیر کم بخت بیل زد و بچیش خورد وختی که کلان شد از پیشش رفت ، چی بدست آوردی او بیچاره امو دیقان که بودی امو دیقان ماندی سر دو بچی دیگیت فکر ته بگیری که از دستت نرون او بیعقل به گفت مه نه کدی ولا اگه تنخای جان آغاکک بخوری .

جانمیر : بطرفش میدید و جوابش را نمیداد و در دل خود میگفت کم بخت و بد بخت خو تو استی که به مقام ملکی رسیدی اما سواد خواندن و نوشتن را نداری .

جان آغا : در ایام رخصتی های تابستانی و زمستانی به قریه اش میامد وقتی زنده گی فامیلش را میدید سخت رنج میبرد به دستهای پُر آبله و پاهای کفیده پدرش دیده آه دلخراش میکشید سوی دیگر میدید که مادرش با دود سیاه در پهلوی دیگدان نشسته و خواهرش پیراهن کهنه و پاره به تن دارد و دو برادرش با پا های برهنه و لباس های کهنه به مکتب میروند ، غبار اندوه بر آینه ی قلبش نشسته تار و پود وجودش را به لرزه می آورد او در پی آن اندیشه ی بود که از خاک سیاه به برج رفیع رسیده و کاخ امید هایش را آباد نماید او چهره فقر را از آوان کودکی دیده بود او با یک نگاه درون مایه زنده گی فامیلش را درک میکرد ، اینطرف بینوایی

خانواده اش را میدید و آنطرف زنده گی خان و خانزاده ها را که چقدر درناز و نعمت اند و نیازی به کار کردن ندارند همه نادارن در مشیت شان است هر طوری خواسته باشند آنان را استثمار می کنند ، برایش دشوار بود از کجا میتوانست زنده گی فامیلشرا بهتر سازد باز هم به خود می اندیشید و به آیند اش امیدوار بود سالی چند با مشکلات خواهد ساخت او در انتهای تحصیلش جاده ی سر سبزی را تصور میکرد گرچه در مقابلش فقر و ناداری و بد بختی و بیچاره گی وجود داشت اما اودر پشت سر افق های روشن و درخشش را مینگریست و آرزو هایش مانند درختان سپیدار راست و بلند قامت در نظرش مجسم میشد امیدی که مایه حیاتش بود به دور و برش میدید ، ترس ، وحشت ، خشونت و نفرت را به خود راه نمیداد با همان دست خالی که آمده بود دوباره عازم شهر میشد و به تحصیلش ادامه میداد .

وقت موعود فرا رسید او به گرفتن دیپلومش موفق گردید و سپس به خدمت سربازی رفت و دوباره به کابل آمد و شامل وظیفه شد در مدت اخیر سال تعلیمی کامیابی و فارغ شدن و گرفتن دیپلوم و رفتن به خدمت عسکری ، همه را توسط نامه به فامیلش اطلاع داده و مدت زمانی به دیدار آنان نرفته و نمیخواست با دست خالی آنجا رود ، منتظر بود که با بدست آوردن معاش دو ماهه نزد شان رود تا به موافقه پدر و مادرش آنان را به کابل انتقال دهد اما بازی سر نوشت طور دیگری بود .

او با اخذ دو ماه معاش به صد ها آرمان و هوس برای هریک از اعضای خانواده اش به دل و جان به برادر هایش دو جوهره بوت و به مادر و خواهرش تکه ی پیراهن و برای پدر دوست داشتنی اش تکه پیراهن و تنبان و یک دستار و یک جوهره چپلی خرید راهی خانه ی پدر شد .

او وقتی از موتر پیاده شد بطرف قریه از کنار و کناره های زمین

های زراعتی گذشته داخل یک میدان کلان شده و از آنجا به جوی کلان رسید و از پُل یکه چوب هم گذشت از پشت ، پشت دیوار های بزرگ قلعه های برجدار رفته ، رفته بعد از جوی و جویچه ها به کلبه ی فقیرانه ی پدرش نزدیک شده میرفت مگر او هر قدم نزدیک شده میرفت ببر و بار مردم زیادت میافت او به خود گفت چی گپ س اگر عروسی باشد صدای دُهل و سُرنا میاید و دوباره به خود اندیشید نی نی کدام کسی فوت شده خداوند خیر کند درخانه از فاصله کم صدای گریه مادرش به گوشش رسید که داد و فریاد می زد بالاخره جان آغا آگاه شد که کسی در فامیلش مرده است . بازی تقدیر بود در همان روز که پسر به خانه آمد پدر جان به حق تسلیم نموده بود .

جان آغا از میان ازدحام بداخل رفته روی جسد پدرش افتاد او دوباره سر بلند نموده مادرش را در آغوش گرفت ، اشکش خشک شد و به وحشت افتاد گاهی برادرهایش و گاهی خواهرش را تسلی میداد، مادرش با دیدن پسر از هوش رفت .

او پدرش را از دست داد و از مهرش محروم شد ، قلبش خونین بود وفات پدر همه اعضای خانواده را داغدار ساخته بود . مرد زحمتکش در ایام کهولت آرامش ندید و زخم های درونی اش سلامتی نیافت در کوره ای پریشانی ها نوب شد و بالاخره در خاکستر غروب گم گشت .

جان آغا : درحالیکه از اندوه استخوانش میسوخت به پدرش میگفت با با جان مه تنخایمه برت آوردیم مه ده ای آرزو بودم که تو زنده باشی و ثمر بچی ته ببینی تو چرا همه گی ما ره تنا ماندی و رقتی پس چاره چی بود ، معاش اول پسر در مرده داری پدر بمصرف رسید او مدت دو هفته را نسبت فاتحه داری پدرش سپری نمود همه به او تسلیت میدادند و از پدرش به نیکی یاد آور میشدند اما چی میتوانست به جز از صبر و حوصله ، هویداست که بعد از هر

شب روزی و بعد از هر زمستان بهاری پیداست .  
اگر انسان چندین بار به زمین نخورد خوشبختی حاصل کرده نمی  
تواند در جامعه ی انسانی سگ ، سگ را میدرد و توانا نا توان را  
لگد مال مینماید ، گذشت روزگار انسان را خوار و حقیر میسازد  
پس باید دانست که ثروت حقیقی مهربانی است و خود خواهی  
بینوایست .

پدر برای پسرش موجود مقدسی بود و بدون او زیستن برای خود  
و فامیلش دشوار به نظر میرسید پسر بیچاره سردی روزگار و فقر  
و ناداری را در موجودیت پدرش گرم احساس میکرد اما حالا همه  
چیز در نزدش به اتمام رسیده بود دگر تحمل کرده نمیتوانست که  
مادرش را با اطفال خرد سال او تنها بگذارد از پدر به غیر از چند  
چهار پای و چند لحاف کهنه چیزی نمانده بود ، او به خود میگفت  
که مبادا دو برادرش به اثر فقر مکتب راترک نموده به کار مزدوری  
بپردازند تصمیم گرفت که فامیلش را با خود به کابل ببرد دگر چاره  
نداشت با مادرش مشوره نمود اما مادر ممانعت کرد اما جان آغا  
قبول نکرد فردای آنروز نزد کاکا عزیزالله که از بزرگان قریه  
بود رفت به او گوشزد نمود که تصمیم دارد فامیلش را با خود به  
کابل ببرد بد نخواهد بود و مردم چی خواهند گفت .

کاکا عزیزالله : دست بر شانه او نهاد و گفت پسر من موافقم کس  
حق ندارد که چیزی بگوید مادرت با اطفالش دیگر سر پرستی نه  
دارند که از آنان و ارسی نماید من در حقت دعا میکنم که روز و  
روزگار خوشی داشته باشی آفرین بر تو و صد آفرین .

سلیم پسر عظیم خان : دوست دوران طفولتش که حالا صاحب  
زن و فرزند شده بود هم به او مشوره داد که کار خوبی است تا به  
فامیلت یکجا بوده و از آنان سر پرستی نمایی .

جان آغا : فردای آنروز با دو بستره و یک بچه لباس با فامیلش  
منتظر موتر بودند ، با کاکا عزیزالله ، دوستان و اقارب شان خدا

حافظی نموده ، موتر آمده و حرکت کردند و بعضی ها حسرت  
مبیردند و میگفتند اینه بچه خدا ار کسه ایتو بچه بته رقم جان آغا  
باد از دو هفتی مرگ بابیش فامیل خُده از بد بختی نجات داد .  
ماما نسیم که یکی از توربور های پدر جان آغا بود او یک پسر  
داشت بنام شریف الله به او طعنه میداد اونه جان آغا ره دیدی به  
چقه بد بختی و بیچاره گی مکتب و فالكوته ره خاند چن روز از  
مرگ بابیش تیر نشد که ننه و خوار و بیادرهای خُده ده کابل برد  
تو یلا گشت و بد بخت چی خاد کدی اگه مه موردم شاید موردی  
مره خات فروختی مه بد بخت ام بچه کلان کدم خاک ده عقل مه  
شوه که بچه ره ده زیر لیاف خاو دادم که خنک نخُره و میگفتم  
مکتب چی به دردش میخوره مه شکر زمیندار استم آبرو و عزت  
دارم ، بانمش که مکتب بره دلش او ، او شوه سبقای مکتب مغز  
سر شه بخوره ، جان آغا دیوانه س روز خُده ده رفتن و آمدن گم  
میکنه بچی مه شکر کمبود ده زنده گی نداره ، آه و صد آه که مه  
آدم بیعقل بودم آلی سر بچه ره گرفته نمیتانم ، یلا گشت شده چرس  
میکشه کتی بجای نا اهل روزا و شوا گم س ، حاصل زمینایم که  
یک بلست سبز میشه پیش سود خورا رفته حاصله میفروشه چرس  
و قمار میزنه ، ار وخت که سر خرمن میرم قرضدار ها میان و  
میگوین که شریف الله بچیت از ما پیسه گرفته خرمن مه ره میبرن  
و مه بد بخت از خجالت سر خُده بلند کده نمیتانم شرمنده تمام مردم  
استم اینه نتیجه بیسوادی که آلی ثمر شه میبینم ، او ندامت میکشید  
مادر جان آغا ساکت و آرام نشست و میدید که از قریه و قشلاقش  
دور و دورتر میروود صدایش بلند نمیشد و فریاد نمیزد صرف اشک  
میریخت و به خاک شوهرش می اندیشید ، ریختن اشکهای سوزان  
بر گونه های زرد و استخوانیش سوز درونی او را دو چندان می  
ساخت و غم در وجودش خیمه ی سیاه زده بود با نبود شوهر همه  
اطرافشرا تاریک میدید و دردل حکایه های از ویرانی آرزوهایش

داشت با نوک چادر اشکهایش را پاک کرده باخود میگفت آخرشکم  
اولادایم سیر خات شد آیا از بیچاره گی روزگار خات بر آمدیم ؟  
گاهی میگریست و گاهی آرام و ساکت بود .  
جان آغا : با برادرهایش از شهر و بازارها و مکاتب کابل صحبت  
مینمود .

ظاهر و قدیر : هر یک از برادرهایش میگفتند بریم درس بخانیم و  
سایب کار و بار شویم وختی ده قریه خُد بیایم همگی ما ره کابلی  
بگوین چقه خُب نی آنان معصومانه میخندیدند .

شیر محمد : یکی از دوستان جان آغا که خود از شهر کابل بود  
در ذهن او خطور کرد و به خود میگفت اول باید نزد شیر محمد  
رفته و از او مدد جوید که دفعتاً متوجه خواهرکش حمیده شد که  
معصومانه نشسته بطرف کوه ها و دشت ها میبیند و به برادرش  
میگوید لالا تمام کوه ها و دشت ها و درختا از پیش آدم میگریزه  
لالایش خندیده میگفت خوارک امیتو فکر میکنی حمیده آ لالا جان  
مه امیتو فکر میکنم لالا مه یچ وخت ده موتر نه شیشتم موتر  
چقه خُب چیز س از کجا تا کجا میره آ خوارجان گشنه و تشنه خو  
نشدی آلی چن سات بات ده شار میرسیم باز برت نان میخرم که  
بخوری و سیرشوی خو سر خواهرک را در بغل گرفته و حمیده  
بخواب رفت وقتی بیدار گشت دید که موتر ایستاده است .

کلینر موتر به صدای بلند میگفت بخیر رسیدیم پُل مامود خان چند  
بار این کلمه را تکرار کرد پُل مامود خان تا شوین بخیر برین .  
جان آغا از همه اولتر با فامیلش از موتر پیاده شدند یک بسته و  
یک دو بستره را بر داشته بطرف شهر رفتند در جیب جان آغا  
همانقدر پیسه بود که کرایه ی موتر را داد در همین اثنا حمیده به  
مادرش گفت بوبو مه گشنه شدیم مادرش به او گفت تاقت کو آلی  
بخیر میریم خانه اونجه نان بخو لالایت گفته برت نان میخره .  
بعد از یک ساعت پیاده روی به جاده میوند رسیدند رفته رفته

داخل یک آپارتمان شدند که آنجا اتاق جان آغا بود ، بستره وبقچه را در گوشه ی اتاق گذاشتند همه شان خسته و ذله و گرسنه بودند جان آغا : ب مادرش گفت ، بوبو ده اتاقمه چیزی بر خوردن نیس مه میرم از بازار برتان نان میارم او رفت از نانوايي چند دانه نان خشک و از جلبی فروش چند تاو جلبی قرض گرفته دوباره به اتاقش آمد به هر کدام شان یک ،یکدانه جلبی رسید همانروز نان جلبی و چای خوردند و بخواب رفتند .

فردا وقتی جان آغا سر کار میرفت ب مادرش گفت بوبو جان مه آلی دفتر میرم متوجه اولادایت باشی که تنا بیرون نرن چرا که هیچ جا را بلد نیستن وختی که آدمم کتی شان بیرون میرم تا که راه آپارتمان و زینه را بره شان نشان بتم .

مادر جان آغا : که اسمش بوبوگل بود گفت بچیم بیغم باش بخیر بری و بخیر پس بیایی .

جان آغا : بعد از سپری نمودن دو هفته به دفتر کارش رفت هم کارا نش به او خوش آمدید گفته از او پرسیدند ، جان آغا تو خو یک هفته رخصتی گرفته بودی تو دو هفته نیامدی دلت نمیشد که سر کارت بیایی پشت اندیوال هایت دق شده بودی و بعداً متوجه شدند که او بسیار گرفته و غمگین است اوخبر مرگ نا به هنگام پدرش را حکایه نموده و از آوردن فامیلش همه را آگاه ساخت همکارانش همه متأثر شده و از شوخی که کرده بودند معذرت خواستند به او تسلیت داده گفتند ، مرگ پدر و مادر برای اولاد میراث است مرحوم را خداوند بیامرزد و ترا صبر دهد و خداوند ترا همت بدهد که از فامیلت مواظبت نمایی ، کار خوبی انجام داده ای .

تمام ماموران تا مدیر وریس آنجا همه جمع شده با خواندن آیه ی از قرانکریم به او تسلیت دادند و به روح و ارواح پدرش دعا نمودند .

جان آغا : آنقدر غمین بود که تصور میکرد کشتی زنده گیش به سوب نا معلومی به پیش میرود و احساس نا امیددی میکرد و می گفت : با با جان نابودی تو تضمین حیات من و فامیل شد یک احساس نامریی و پُر توان مرا به اینجا به شهر کابل پیوند داد میخواهم فریاد برآرم که انعکاس آن به دور دستها رود و گویم که هر انسان در زنده گیش زخمی دارد .

جان آغا : متوجه شد که همه رفته اند عاجل از جایش برخاست فامیلش در انتظار او بودند وقتی به خانه آمد همه خوشحال شده گفتند آلی ما کتی لالایم بیرون میریم طبق وعده او با دو برادر و خواهرکش از آپارتمان پایین شده بطرف شهر رفتند .

ظاهر و قدیر : در طول عمر شان شهر و بازار را ندیده بودند بطرف دکانهاد و موتر ها میدیدند و بیکدیگر میگفتند ایره بیبی و اوره بیبی ، لالا هر لحظه به آنان هوشداری میداد که باید دست یکدیگر را بگیرند و متوجه رفت و آمد موتر ها باشند تا از سرک بگذرند ، یک ساعت تمام در مقابل دکانها بالا و پایین رفته و لالا تمام گپهای ضروری به آنان گفت پس همه دوباره به اتاق شان برگشتند و مادر کچالو پخته بود همه فامیل با محبت سر سفره نان شادی را خوردند و با قصه های اینجا و آنجا بخواب رفتند .

جان آغا : فردا بعد از ختم کار دوباره بخانه آمد و قرار وعده ی که با برادرهایش نموده بود در مورد مکتب با آنان صحبت نمود و خاطر نشان ساخت که حالا معلوم نیست در کدام گوشه ی شهر خانه کرایه میگیرند و بعداً در شامل نمودن آنان تصمیم خواهد گرفت همه ی شان گفته های او را قبول کردند .

او به مادرش گفت بوبو کاش بابیم زنده میبود که کابل می آمد .  
مادر : دست به موهای ماش و برنج خود کشیده چادرش را سر پیشانیش آورده و آهی کشید و رنگ اندوه بخود گرفت ، جسم سردش را در پرتو خورشید پسرش گرم احساس مینمود امیددی

که مایه ی زنده گیش بود در برابر چشمانش قرار داشت .  
در جواب پسرش گفت کاشکی بچیم او خو رفت خدا شما ره نوگا  
کنه زنده گی کدن ده شار کابل ام آسان نیس خرچ و برچ خانه  
زیات س ده ایجه خو امه چیز به خرید س ، خداوند تره همت  
بته و آرزو هایته بر آورده بسازه مه زنده باشم که بیاد رکایت  
مکتب بخائن و تو سایب زن و فرزند شوی .

جان آغا : او بوبو چی گیا میزنی اموسات اموسلات .  
مادر : بچیم ای آرزوی ار پدر و مادر س که خوشبختی اولاد  
خُده ببینه .

جان آغا : گپ از آلی بزن به فکر مه ای اتاق ده ای آپارتمان  
برای ما تنگ س تو ام تمام روز دق میاری ده ایجه قید استیم یک  
خانه باشه کلان مطبخ جدا و یک راه و کوچه جدا داشته باشه ای  
آپارتمان بری مجردا س نه بری فامیل ها مه ده جستجوی یک  
خانه استم و کدی دوستم شیر محمد گپ زدیم .

او طبق معمول روزانه به وظیفه اش میرفت و دوباره بخانه می  
آمد وقتی خود را در جمع فامیل میدید نسبتاً دلش شاد بود و بخود  
میگفت چقدر خوشایند است که روز در جمع دوستان و همکاران  
و شب در اجتماع فامیل ، خود را راحت احساس مینمود .  
چند روز بعد شیر محمد دوستش را دید و در مورد خانه از او  
پرسید .

شیرمحمد : خانه خو پیدا میشه مگم گپ سر کراهه س .  
جان آغا : اندیوال تو خانه پیدا کو خدا میربان س میشه که کراهه  
داده بتانم ، روزی چند بدین شکل گذشت .  
شیرمحمد : در یکی از روز ها نزد دوستش آمد او در خانه نبود  
در عقب دروازه به مادر جان آغا خود را معرفی نمود مادر مه  
کتی جان آغا واده داده بودم نام مه شیرمحمد س .  
مادر : دروازه را باز کرد و چادرش را روی پیشانیش کشیده گفت

بیا بچیم داخل خانه .

شیر محمد : اول سلام علیک گفته ادای احترام نمود ، نی مادر مه ده بیرو منتظر او استم خات آمد .

مادر: آلی میایه پایان رفته ده اتاق یک دوستش کمی کار داشت مه آلی بیادرشه روان میکنم که بیایه در همین اثنا جان آغا از زینه بالا آمده دید که شیرمحمد منتظرش ایستاده باهم جورپرسی کرده به خانه رفتند .

جان آغا : بوبو یک چای خو برما تیار کو .

شیر محمد : مادر چای دم نکو ولا نان و چای خورده آمدم خُده زامت نئی شما خُد تان ده یک اتاق چقه مشکلات دارین چی رسد به یک نفر دگه که سر شما میمان بیایه .

مادر : وی بچیم چی میگی ، ایجه ره خو میبینی که جان آغا یک دیگدانک برقی مانده دیگ و کاسه و پیاله ام ده پا لویش س چای تیار س ار دویتان اختلات کده چای بخورین او در یک پنتوس دو دانه گیللاس و چند دانه شیرینیگک رنگه را آورد .

شیرمحمد :خو اندیوال مه کتی تو واده کده بودم یک خانه ده کوچه باغ علیمردان پیدا کدیم ، خانه ایرقم س وختیکه داخل حویلی شدی بطرف دست چپ یک اتاقک خُرد قرار دارد بطرف دست راست یک زینه بالا رفته در منزل دوم یک اتاق کلان که یک پنجره به طرف کوچه دارد باز و بسته میشه و ده مقابل پنجره یک ارسی کلان به طرف حویلی داره مه تا یک اندازه کتی سایب خانه گپ زدیم خانه شکست و ریخت نداره از آپارتمان صد ها بار بیتر س ده داخل حویلی سایب خانه کتی فامیلش بود و باش داره تو چه میگی دلت س که اوجه ره ببینی .

جان آغا : درست س سبا به خیر که از کار آدمم ار دوی ما میریم شیر محمد : فردا هر دو دوست بطرف کوچه باغ علیمردان رفتند وقتی داخل کوچه شدند شیر محمد از دور به اشاره انگشت یک

دروازه کهنه را نشان داد آنطرف رفته ایستادند ، شیر محمد دروازه را دق الباب نمود بعد از دو سه دقیقه انتظار یک پسر نو جوان در را گشود وگفت شما کیی را کار دارید ، شیر محمد گفت بیادر پدر تان خانه س برایش بگوید که شیر محمد آمده ، پسرک اطاعت نمود و رفت و صدا زد آغا دو نفر آمده شما ره کار دارن صاحب خانه : چینش را سر شانه انداخته و نعلی های چوبی اش را به پا کرد و تق ، تق نموده از کوشکن بر آمده و از دو پته زینه پایین شد و به داخل حویلی آمد و آهسته ، آهسته به دروازه نزدیک شد مرد قد بلند و با وقار دم در ظاهر گشت .

شیر محمد و جان آغا : به او سلام گفته ادای احترام کردند و آن مرد با بسیار مهربانی علیکم سلام گفته رویش را بطرف شیرمحمد نموده و گفت خوش آمدید و صفا آوردید و آنرا به داخل حویلی رهنمایی نمود .

شیر محمد : کاکا بر مه گفته بودی اگه کدام فامیل یتمادی پیدا کده می تانی امی اتاق سر دروازه ره کرا میتم اینه گپت ده گوش مه بود آلی دوستم و رفیقم جان آغا آمده که خانه ره ببینه فامیل دارس شما و دوستم ار دویتان به مه یتماد کدین کومک شما ره میخایم . آغایگل صاحب خانه : هزار دفه چرا نی مه کتیت واده کده بودم آه یادم س بیاین بطرف زینه اشاره نمود ده امی زینا بالا برین اول آغایگل و بعداً شیر محمد و به تعقیب آن جان آغا در زینه ی تنگ و تاریک و خاک آلود یک بعد دیگر قدم گذاشتند ، اندازه هر پته پایه زینه برابر یک بر شانه اعمار شده بود امکان نداشت که دو نفر پهلو پهلو در زینه بالا و پایین شود وقتی از پله ها بالا رفتند وارد یک دهلیز شدند ، دهلیز گنجایش یک نفر را داشت .

آغایگل صاحب خانه : در اتاق را گشود بعد شیر محمد و عقب آن جان آغا داخل اتاق شدند ، اتاق نسبتاً کلان دارای یک ارسی

و یک پسخانه گک و یک پنجره بود ، پنجره بطرف کوچه و ارسی بطرف حویلی باز و بسته میشد هر باری که دروازه اتاق برای دید و باز دید کرایه نشین ها باز و بسته میشد هوایی داخل اتاق تازه میگردید ، ارسی اتاق با گذشت زمان رنگ چوبی اش عوض و برنگ زرد کاهی مبدل شده و با داشتن چند شیشه کثیف مزین بود ، دیوار های اتاق کاه گل و سقف آن با چند چوب پوشش یافته و تار های جولا به کثافت آن افزوده شده بود .

آغایگل : ارسی را باز نمود تا داخل اتاق روشن معلوم شود و بعد پنجره ی سمت کوچه را باز کرد که با باز نمودن آن تعفن کوچه بداخل احساس شده دفعتاً پنجره را بست .

شیر محمد : رویش را بطرف جان آغا نمود که رضایت دارد یا نه .

جان آغا : با یک احساس و خوشی گفت : درست س اتاق خُب کلان س و پسخانه ام داره .

آغایگل : ده پایان ام یک اتاق دگه اس که مربوط کرایه میشه آلی مه خوده اونجه چوب و ذغال زمستانه انداختیم ار وخت که شما آمدین اونجه ره بریتان خالی میکنم ، میتانین ده اونجه پخت و پز بکنین .

هر سه شان از زینه پایین آمده دم دروازه حویلی ایستادند .

آغایگل : آه راستی از یادم رفت که بگویم اتاق پایان یک پنجره

طرف کوچه داره که تف و دود دیگ و دیگدان برآیه باز آگه سر  
برق آشپزی کدین میتر برق تان جدا اس مصرف برق تانه خُد تان  
میتین ده حویلی میتر برق را برتان نشان میتم .

شیر محمد : خو کاکا جان از ما ماهانه چن خات گرفتی .

آغایگل : بچیم شیر جان مه خو دوست بابہ کلانت بودم و آلی خو  
دوست پدرت استم گپ سر کرایه نیس ، گپ ده ای اس که گزاره  
شوه ، سر و صدا بلن نشه .

شیر محمد : از ای بابت خاطر جمع باشید باز مه خو فامیله دیده  
آوردیم .

آغایگل : بچیم شف شف نی شفتالو از امی دواتاق بخاطرگل روی  
بابیت کرایش دو صد افغانی اس شما یک صد و پنجاه افغانی بتین  
شیر محمد : درست اس کاکا خیر ببینی و رویش را بطرف جان  
نمود و او به علامت تصدیق سرش را تکان داد .

آغایگل : به زود ترین فرصت اتاق منزل پایین را تخلیه نمود .

دو روز بعد فامیل جان آغا آمده به پاک کاری و جمع وجور خانه  
شدند .

شیرینگل زن صاحب خانه : زن مهربانی بود به مادر جان آغا

میگفت : خوار جان روزانه میتانی ده حویلی بیایی از طرف روز  
مرد ها کس نیس بابی اولادایم مرد سالخورده س روزانه دلش

تنگ میشه بیرون میره پیش یگان دوست و آشنا یک دکاندار کوچه  
ما دوست قدیمی او اس ار وخت ده دکان او میره .

روز ها هر دو مادر در گوشه ای حویلی نشسته صحبت میکردند  
مادر جان آغا : از قریه و مردمانش یاد میکرد و افسوس میخورد  
که ای کاش شوهرش زنده میبود که هیچگاه مسافر نشده در خانه  
و جای خود شان میبودند ، اشک در چشمانش حلقه میزد او به  
سخنانش ادامه داده میگفت : مه به بابی اولادا میگفتم بخیر بچه ها  
برسن برن ده یک شار زنده گی بکنن مه و تو ده امیخانه گگ خُد  
میباشیم او ده جواب میگفت : آ بخیر درس و مکتب خُده خلاص  
کنن برن یگان وخت خبر ما ره بگیرن و دگه به زنده گی خُد  
برسن مه ده ایجه گزاره کدم به مزدوری و بیچاره گی از خُد خو  
زمین و جایداد ندارم پناه اولادایم به خدا چاره ساز خداوند اس .  
ای خوار جان چی کنم کوه واری آدم از پیشم رفت پول و پیسی  
بچه ره ندید ، چادر سرش را روی پیشانیش آورده اشک هایش را  
با نوک چادر پاک میکرد و به قصه اش ادامه داده میگفت :  
خوار جان مه یک دختره ده قریه خُد زیر نظر کده بودم که بخیر  
چن وخت بات او ره به جان آغا نامزاد میکدم، کتی مادرش گپ  
زده بودم او ام قبول کده و گفته بود آلی دختر خرد اس ، دختر  
ده قریه ماند و ما اینجه آمدیم .  
شیرینگل : خُب خیر باشه هنوز بچیت جوان س چن سال بات که  
زنده گی تان خُب شد برو بچيته نامزاد کو ، کابل آمدی ده ملک  
خُد استی خارج خو نامدی زنده گی به امید خورده شده یک سیبه  
بالا بنذاز تا پایان بیایه خدا میربان اس .  
پرواز تخیلات مادر جان آغا از بند رسته بطرف سرزمین احساس

ها رفته و لحظه به لحظه خوشی زایدالوصفی وجودش را فرا میگرفت به دور و برش همه را با قد و قامت دختر قریه اش به نام « پری » میدید و تصور میکرد که وجود سردش دارد آهسته آهسته گرم میشود ، پسرش جوان س ، تنخادار س شکر زندهار همیشه آرس پری ره ده خانه میاره ، غرق تفکرات خود بود که دفعتاً شیرینگل گفت : مه بد نگفتم نی ، قریه ی تان چندان دور نیس ده موتر دو نیم سات راه س .

مادر جان آغا : وی خوار پیسه از کجا خات کدیم کرای خانه و خرچ و خوراک ما یک تنخای جان آغا س و بس ، درد دل زیاد اس ، دفعتاً او از جایش بلند شد و بطرف خانه اش رفت اولاد هایش میامدند هر باری که بطرف پسرش نظر میکرد خود را به اوج آسمانها میدید سعادت همیشه گیش را در قد و قامت پسرش دیده بخود میگفت : ده نصیب و قسمت ما چی خات بود .

اگر دریک پهلوی زنده گی فقر و ناداری و بیچاره گی و مظلومیت قرار دارد درست است که در پهلوی دیگر آن افق های روشنی وجود دارد که همه ی آن عشق ، محبت ، دوستی و صمیمیت است . انسان از پیروزی ها چیزی نمی آموزد بل از شکست ها چیز های زیادی می آموزد .

در چشمان این زن نگاه های عجیبی دیده میشد گاه دوری و گاهی نزدیکی را مژده میداد ، امیدی که مایه ی حیات او بود در قدم اول پسرش جان آغا بود .

جان آغا: در یک دفتر سه پسر و دو دختر در مجموع پینج مامور شامل کار بودند که یکی از این دخترها بنام « حمیرا » عاشق دلباخته‌ی جان آغا شده بود ، پسر بچه‌ی دهاتی که در قریه و قشلاقش با بد بختی های زنده گی یکجا جوان شده بود چندان به ناز و کرشمه نمیفهمید .

حمیرا : همراهی جان آغا زیاد صمیمی بود خود را به او نزدیک فکر میکرد ، عشق و محبت یک جرقه‌ی بی است که از یک نگاه میجهد و بر نگاه دیگری مینشیند .

جان آغا : پسر بافهمی بود میدانست اما فکر میکرد که این همه احساس و محبت و نزدیکی و همکاری در کار دفتر و ماموریتش است کدام گپی در میان نیست ، همکاریانش همیشه او را آزار می دادند یکی میگفت : اوو جان میگن که عاشق شدی دگری میگفت

کاش یک دختر مره دوست داشته باشه و دگری میگفت ینه بخیر

نُقل و شیرینی ته میخوریم ، او بکلی سراسیمه شده بود بخود می گفت مه وعاشقی او هم با حمیرا همکاریاش دختر متمول شهرنشین دوباره به خود نظر می انداخت یک پسر دهاتی نادار و فقیر ساکن در یک خانه‌ی کرایبی ، لحظه‌ها غرق افکارش میبود که چطور

شکم فامیلش را سیر نماید سال های متمادی در پیش است که هر یک از برادرانش مکتب را به پایان رساند و مادر سالخورده اش

با تن نحیف به بسیار مشکل لقمه نانی را آماده میسازد ، تمام این

تصورات و دلتنگی ها مانند موریانه روح و روان او را متلاشی ساخته بود گاهی پدرش در او مجسم میشد که در طول عمرش

شکم سیر نان نخورده بود و تن اش لباس نو نبوشیده و کفش نو به پا نکرده در کار مزدوری و دهقانی کف پاهایش بیک قشر مبدل شده بود پس یک احساس نا مریی او را به قریه اش پیوند میداد پریشانی روزگار از رنگ و رخس هویدا بود و دوباره بخود می

گفت نی ، نی و هرگز نی این نا ممکن است کار عشق و عاشقی به نظرش مسخره میامد چی چیز باعث شده که حمیرا مرا دوست دارد لبس کهنه ام ، زنده گی غریبانه ام ، مسؤلیت فامیلم مضحک است و خنده آور ، او در دو راهی قرار داشت .

مادرش همیشه از او میپرسید بچیم چرا یتو چرتی مالوم میشی تره چی کده خدا میربان س زنده گی ما خُب میشه مه خو برت گفته بودم که ده شار گزاره سخت اس تو خُدت قبول نکدی گفتی

بیادرایم مکتب بخائن با سواد شون ، مادر اینطور می اندیشید و پسر طور دیگری غرق افکارش بود .

جان آغا : با خودش فیصله نمود بهتر است به حمیرا بگویم که از سرم دست بر دار من به فکر عشق و عاشقی نیستم و تا به حال وعده ی ازدواج را هم به کسی نداده ام و برایش خاطر نشان می سازم که زبانت را از کلام بیجا نگهدار تو در انتخاب خود اشتباه کرده ای .

جان در حقیقت عالیترین صفات را دارا بود که از اندیشه ی پاکش تغذی میشد و کلمه عاشق ضربه ی تیری بود که به مغزش فیر می شد ، بالاخره در یکی از روز ها به حمیرا گفت :

خوار جان تا که کلمه ی دگری را ادا نماید حمیرا گفت : لطفاً مرا خواهر نگوید ، جان آغا گفت : ببین حمیرا شیشه ی دلم شکسته و

صدای آن بگوش هیچکس نرسیده یا که کسی نشنیده تکه های آن شکسته را برداشتم اما هیچکس نگفت که شیشه ی دل نظر به شیشه ی پنجره پُر بهاست ، همین امسال گرامی ترین کسیکه پدرم بود از دست داده ام من مکلفیت دارم که به مادر بیوه و برادران و خواهرم که حالا یتیم اند نفقه بدهم من صرف یک معاش دارم و بس در خانه ی کرایبی زنده گی داریم ، دست ما درست به دهان ما نمیرسد ، پشت ما را تا به حال آفتاب گرم نساخته هنوز اشک های مادرم نه خشکیده ، محبتی که تونسبت به من داری درفاصله بین من و تو دیواری نهفته است اینطرف عشق ، محبت ، آرزو ها و امید ها وجود دارد اما آنطرف فقر ، ناداری و ناتوانی و غیره دقت کن عذر من معقول است به سببیکه چهره ی فقر بد نمود است .

حمیرا : جان من به تمام سخنانت سراپا گوش بودم توحق به جانب استی مگر تو پوره جوان استی ، نزدیک منزل خود رسیده ای اما از تقدیر خود فرار می نمایی ، همه چیز در زنده گی به داوری عقل باید سپرده شود بشنو آرزوی من چیست ؟

پدرم کارمند دولت است زنده گی نسبتاً متوسطی داریم ، پدر و مادرم دو دختر دارند من و خواهرم عایشه متعلم صنف هفتم است پدرم مرد مُسن است همیشه میگوید حمیرا با پسر مورد علاقه اش باید ازدواج نماید در آینده دامادم صلاحیتدار خانه ی من خواهد بود یکی از آرزو های زنده گیش همین است ، ببین جان فامیل های متمولی به خواستگاری من آمده اند اما من رد نموده ام من باید با یک پسر تحصیل کرده و مودب ازدواج نمایم به نظر من

پول شخصیت را نمیسازد شخصیت است که پول را میسازد من  
ترا مرد آینده آل خود میبینم ، مادیات اهمیتی ندارد تو با شخصیتی  
و من هم دختر بلهوس و لاوبالی نیستم اینکه مشکلی نیست میتوانی  
همرای ما خانه داماد شوی تمام اختیارات خانه بدست تو خواهد بود  
جان آغا : نی حمیرا هرگز نی .

حمیرا : ببین مادرت با اولادهایش هیچگاه تنها نخواهند ماند همین  
کمکی که حالا میکنی در آینده همینطور ادامه خواهند یافت .

لشکر عشق بر در و دیوار دلش خیمه زده بود ، میفهمی جان من  
از فرط ناتوانی روحی راحت ندارم ، حواسم پریشان است با یک  
نگاه احساس درونی ام را باید بدانی ، چرا تو به من توجه نداری ؟  
من به ادای چی نوع کلمات بتو بفهمانم که آینده درخشان خواهی  
داشت و من همسر خوبی برایت خواهم بود و از فامیلت مواظبت  
میکنم نمیگذارم که مادرت با سه اولادش احساس بیگانگی با من  
نمایند خوب دقت کن چیزیکه باید میگفتم ، گفتم ، تصمیمت را  
بگیر .

جان آغا : در جرت رفت و خاموش بود .

روز بعد تمام جریان را به دوستش شیر محمد گفت :

شیر محمد : هم غرق تفکر شد و گفت : ولا بچی پدر مام زنده  
نیستم نمی فامم تو میتانی کتی مادرت گپ بزنی ده فکر مه آینده  
خُب داره ببی که مادرت چی میگه .

جان آغا : چطور میتوانست از فامیلش جدا شده با یک بیگانه که  
او را بدرستی نمیشناسد ، یکجا به صفت خانه داماد زنده گی نماید

برایش عار و ننگ بود که زنده گی تفیلی داشته باشد ، دو ماه بدین منوال گذشت .

حمیرا : دختر پاک طینت بود او به واقعیت میخواست با جان

ازدواج نماید با شوهر و فامیلش خوشبخت باشد او این حق را داشت که همسر آینده اش را انتخاب نماید به همین سبب او جان را پسندیده بود پول برایش اهمیت نداشت او واقعاً یک نمونه ای از شرافت بود همکارانش همه او را به دیده قدر مینگریستند او حقیقت را در محبت جستجو میکرد ، گلهای آرزو در دلش کاشته شده بود ، جلوه ی شادی پیش چشمانش نقش بسته و می اندیشید زن است که معنا و مفهوم قناعت را در مغز و چشم زنده می سازد

او سنجیده انتخاب نموده بود ، جان با هیچ دختر و زن دیگری تماس نداشت حتا کسیکه دلباخته اش شده بود .

او همراز مادرش بود روزی تمام جریان را به مادرش گفت :

مادر : دخترم تاج سرم خودت انتخاب کرده ای دقیق باش خوب بسنج کسی نباشد که زن گفته پای ترا به زنجیر خرافات به بندد و ترا از حق کار کردن بیرون از خانه محروم سازد آرزو دارم که محبت طلایی تو رونق زنده گیی آینده ات باشد ، دخترم قدم های قافله ی زنده گیت را بسوق نا معلومی دنبال مکن فقط یکسال است که این پسر را میشناسی آنهم در دفتر کار آیا زنده گی و بر خورد او را در فامیلش دیده ای چی مروتی دارد و چی پیشامدی حرف های دلش را درک کرده ای آیا دوست و رفیقی دارد یا که چطور

همه جوانب زنده گی را بسنج و بعد اقدام کن .

حمیرا : مادر جان یکطرفه فکر نکرده ام تا به حال بیک تفاهم  
نرسیده ایم میخوام هدفش را بدانم اول باید بگویم سوادش مکمل

است ، درست و منطقی فکر میکند یک موضوع را بصورت

تحلیل کرده میتواند روابط او با همکارانش صمیمی است بفکر من  
همین قدر کفایت میکند که معلومات داشته باشم من که نمیتوانم او  
را در یک چوکی بنشانم و ورق سفید را پیش رویش بگذارم و

بگویم بنویس که تو چی قسم انسان استی و به چی می اندیشی من

همان قدر شناسایی که دارم کافیهست ، مادر جان دل واپسی را یله  
کن زنده گی شوربای خوردنی نیست که نمکش زنیم و آنرا شور  
سازیم .

جان آغا : به مادرش گفت : بوبو جان وقتی یک بچه کلان میشود

حتماً باید عروسی نماید و این شرط ضروریست در مورد من چی  
فکر میکنی .

مادر با خوشحالی و خوشوقتی گفت : فکر میکنم که وختش اس  
که بخیر نامزاد شوی ، پری خُرد بود که مه او ره خُش کده بودم  
کتی مادرش ام گپ زدیم .

جان آغا : بوبو جان پری کیس تو کی ره میگی .

مادر : وی بچیم دخترک خُرد ماما خيرو ره میگم کیی ره دگه

یادت رفت که ماما خيرو اگر چی از خودی ما نیس مگم دوست

بابیت بود چقه زیات خانی ما آمده شیشته نان خورده ار وخت که

میامد تره سر زانوی خُد میشانند و میگفت مه جان آغگک دوست

دارم گل بچه س مثل قادر جان بچیم واری اس به خیالم که پری  
آلی کلان شده چن سال شده که او ره ندیدیم بچیم اگه بریم ده قریه  
ما و از پری طلبگاری کنیم پدر و مادرش نی نمیگن آلی شکر تو  
ام مرد زنده گی شدی چن رپیه که داریم میشه چن جوره کالا و  
خرچ توی میبرایه باز اگه ازما پیسه زیادت خاستن میگیم اینه امقه  
داشتیم و بس .

مادر سرسر خود گپ میزد و هر لحظه چادرش را سر پیشانیش  
کشیده و شکر میکشید ، هر بار که مادرش نام پری را بزبان می  
آورد در پیشانی جان چین می افتاد او در مقابل مادر چهار زانو  
نشسته سرش پایین بود وقتی گپ های مادرش تمام شد منتظر جان  
بود که او رضایت دارد ؟

جان آغا : به مادرش گفت : بوبو جان گپت خلاص شد .

مادر : وی بچیم گپ خو از ای به بات شروع میشه .

جان : سرش را بلند کرد و گفت : ببین بوبو جان مه درطول عمر  
خود در مقابل تو و بابیم چیزی طلب نکردیم حالا که بابیم نیست  
زنده گی من خودت و برادرهایم و خواهرکم است چی زن بگیرم  
و چی نگیرم من از شما استم امروز یک گپ را برایت میگویم  
آرا قبول کن شاید آینده خوب داشته باشد .

مادر : در فکر خود بود که جان نام حمیرا را به زبان آورد او  
دفعتاً تکان خورد و گفت : چی گفتی حمیرا کیس نشه که تو از

کابل زن بگیری .

جاناغا : دو دست مادرش را در دستهایش گرفته و بوسید بوبو  
جان من و حمیرا در یک دفتر همکار استیم او دختر با سواد و  
تحصیل کرده مثل خودم ، تمام قصه را سر تا پا به مادرش بیان  
نمود .

مادر : مات و مبهوت ماند و چرتی شد چند لحظه خاموش ماند و  
بعد با لکنت زبان گفت : به به بچیم تو پری ره نه نه نمیگیری ؟

او دختر بسیار مغبول س تنا چیزیکه نداره سواد اس وختی تو او  
ره آرسی کدی ده ایجه سواد دار میشه باز تو سواد زنه چی میکنی  
یک زن ده خانه کم کار داره که ده بیرون ام کار کنه مثل اس که  
میگن « کمایی زن را کیی خورده » مادر از صفا و صمیمیت  
وفا و مهربانی گپ میزد از گرداب خوفناک زنده گی که در افسانه  
ها و قصه ها شنیده بود هر اس داشت دهلیزهای سیاه پیش چشمانش  
باز و بسته میشد و عروسکها در نظرش رقص رقصان رد و بدل  
میگردید گاهی غروب و گاهی افق را به تماشا میگرفت گیچ شده  
بود نمیدانست در جواب پسرش دیگر چی بگوید .

جاناغا : افق های روشن را میدید به آینده امیدوار بود در جواب  
مادرش بسیار احترامانه گفت بوبو جان سواد هم خوردنی است و  
هم پوشیدنی ببین اگر من بیسواد میبودم جای ما در کجا بود همان  
قریه محتاج و مزدور یا که دزد میشدم یا چرسی و قمار باز و یله  
گشت در همان فقر و بد بختی میمیریدیم حالا صد بار شکر اگر از

خود خانه نداریم چند رپیه معاش خو است امروز یا فردا برادرانم  
قدیر و ظاهر از مکتب فارغ میشوند ، خواهرکم حمیده هم مکتب  
می رود من آینده ی تمام اولاد هایت را روشن میبینم ، بوبو جان  
اگر تا حال در همان قریه میبودیم از ما چی جور میشد خودت دیده  
بودی شریف الله بچی ماما نسیم چی قسم کلان شد در زمین های  
باییش گندم یا جواری که یک بلست بلند میشد آنرا میفروخت پیسه  
را چرس میخرید او همیشه با بچه های یله گشت رفاقت و دوستی  
داشت خو بوبوجان رفتیم در قریه ی ما ، حالی چی میگویی من  
بی مشوره ی خودت هیچ کار را انجام نمیدهم .

مادر : فهمید که پسرش دگر پری را نمیخواهد و تمام خوابهایش  
تیت و پرک شده و تفکر مادر با پسرش فرسنگها فاصله دارد نه  
مرز یک کوچه و یک جاده بل مرز کوه ها وجود دارد ، محبت و  
ایثاری که یک مادر نسبت به اولادش دارد فرزندش را شریک  
زنده گیش میداند ، فداکاری و صمیمیت یک مادر را میتوان از  
زوایای قلبش دید که همیشه به آینده روشن اولاد مینگرد یک مادر  
هر قدر ناتوان باشد باز هم توان بر داشت محبت را دارد که آنرا  
بر داشته به جایگاه آرزو ها برساند .

جان آغا : منتظر جواب مادرش بود او در مقابل پسرش رو برو  
نشسته طبق عادت همیشه گی چادرش را روی پیشانی کشیده گفت  
بچیم رضای تو رضای مه س تو که خُش باشی ما هم خُش .....  
.....

خات بودیم مه و دگه اولادایم خدا داریم ، جان پیشانیش چین خورد  
اینه ببین بوبوچی قسم گپ میزنی من شما را تنها نمیگذارم که تمام

فامیل را مانده و خود را گم کنم اینطور هیچگاه نخواهد شد در همین شهر کابل خواهم بود اگر هر روز نشود هفته دو الی سه بار خو نزد تان میایم تمام معاش خود را برایتان میدهم .

مادر : نی نی بچیم ایتو نیس مه خداوند ره یاد کدم .

جان آغا : درست است مادر خداوند یک خدا است هر جای که باشیم او نگهدارنده هایش است همین هم برکت او بود که از بد بختی نجات یافتیم اگر در این خانه دلت تنگ شده جای دیگر خانه میگیریم در شهر کابل خانه کرایه زیاد است .

مادر : نی بچیم سایب خانه مردم خُب استن آلی مه هم کتی شان عادت کدیم دلم تنگ نیس همه تان زنده و سلامت باشین دگه جای خانه بگیری نا بلدی مشکل س اینجه مکتب اولادایم نزدیک اس به خیر سال آینده خوارکت ام مکتب خات رفت .

جان آغا : اینه بوبو جان بیی دخترت هم باسواد میشه دگر چی غم داری .

مادر : خدا از غم نجات بته امی یک غم مرگ بابیت بس س آلی به خیر مامله خُشی اس باید همی ما خُش باشیم ، بچی گلم بیچ مادر بد خواه اولادش نیس ار پدر و مادر آرزو داره که اولادش سایب خانه و زنده گی شوه و ای هم یکی از آرزو های مه اس که تره زن دار و اولاد دار ببینم ، مه آلی افتاو سر کوه استم ده عمر مه چی مانده مه قبول دارم خداوند تره بخت خُب بته مه زنده باشم که ده دستت خینه بانم .

جان آغا : چرا نی بوبو تو سالهای زیاد زنده باشی تا که ثمر تمام اولادهایت را ببینی و آرزوهایت بر آورده شود .

مادر : بچیم زنده خات بودم که نواسه ره ببینم .

جان آغا : رنگش سرخ شد و شرمید بوبو چی میگویی تا حال قبول  
نمیکردی دفتعاً در فکر نواسه شدی او دو دست مادرش را بوسید  
و از خانه بر آمد راساً نزد شیر محمد رفیقش رفت وجویای احوال  
یکدیگر شدند .

شیر محمد : ولا بچی پدر امروز بسیار خُش مالوم میشی بگو گپ  
چیس .

جان آغا : شیر بیادر مه خو تره از بیادر کم نمیدانم زیاد احترام  
تره دارم گپه خو پُخته کدم به مادرم تمام جریان را گفتم اول قبول  
نمیکرد پسان راضی شد .

شیر محمد : ببین جان در زنده گی انسان مشکلات و رنجهای و درد  
ها داروی است که میزان توان و قدرت آدمی را میسند اگر انسان  
برای انجام یک عمل انسانی صادق باشد پس روح و جسم او سالم  
میمانند مه منطقی فکر کرده بودم که اول باید همراهی مادرت مصلحت  
کو و بعد با حمیرا .

جان آغا : گوش کن چرا اول مادرم قبول نمیکرد او یک دختر را  
در قریه خود ما پیدا کرده بود از او زیاد گفت خو بالاخره راضی  
شد .

شیر محمد : شوخی کنان گفت : برو جان بچی پدر امو دختر قریه  
تانه بری مه بگی مه ام بی زن استم .

جان آغا : شوخی نکو بیا که بیرون بریم و قدم بزنینم .

شیر محمد : جان بیادر سبا بخیر که دفتر رفتی ده فرصتی به حمیرا بگو که حاضر استم که با تو نامزاد شوم ، او..... بیادر مه خو ده شیرینی خوری سر خان استم او جان یکی و یکبار مره فراموش نکنی .

جان آغا : دستش را به شانه شیر محمد گذاشت و گفت :شیر بیادر من کمک هایت را فراموش نمیکنم تو وجود من استی ببین دوست سر فرازی و استواری انسان در آنست که با محبتش دل دیگرانرا تسخیر نماید و خشونت را کنار بگذارد ،تمام رنجها و غمها را فتح نماید و بر قله خوشبختی قدم گذارد این که یک باور است و اعتماد بر نفس که رهنمای هر انسان است من چطور میتوانم با تمام خوبی ها و محبتی که بمن داده ای ترا فراموش کنم تو در قلب من جای داری بعد هر دو از هم خدا حافظی نمودند .

جان آغا : بخانه آمد و طبق معمول فردا آ نروز به کارش رفت با دل پُر در انتظار حمیرا بود قضا را همانروز حمیرا به دفتر نیامد و هم فردا و پس فردا خلاصه یک هفته ی تمام .

پسر بچه نا آرام بود نمبر تلفون آنرا نداشت و آ درس خانه را هم تپش قلب او دو چندان شده میرفت ، تغییر دادن سر نوشت وابسته به گذشت زمان است باید منتظر ماند که حمیرا چی وقت دوباره به کارش بر میگردد یک هفته ی تمام سپری شد .

او نمیتوانست راز قلبی اش را به همکارانش بگوید در طول هفته از حمیرا نامی نبرد .

حمیرا : بعد از یک هفته به مانند گل سرخ ، شاد و خندان و شمع  
فروزان پیدایش شد .

جان آغا : از دیدن حمیرا مانند گل شگفت و چنان احساسی به او  
دست داد که به آمد ، آمد او تمام رنجهای دلش کاسته شده و تپش  
قلبش آرامش یافت و نارامی درونیش تسکین شد .

حمیرا : وقتی وارد دفتر شد با همه احوالپرسی نموده به پشت میز  
کارش نشست و از زیر چشم با نیم نگاه به جان نگریست و متوجه  
شد که او هیچ تمایلی به او نداشته مصروف کارش است .

جان آغا : در ختم کار هنگام رخصتی نتوانست که به او راز دلش  
را بگوید ، طبق معمول بکسش را گرفته از دفتر برآمد در داخل  
دهلیز بطرف زینه میرفت پایش را در زینه نگذاشته بود که  
حمیرا به عجله خود را به نزدش رسانیده گفت :

جان از من هیچ نپرسیدی که یک هفته ی تمام چرا به کار نیامدم  
و در کجا بودم و....

جان آغا : خبر شدم که مریض بودی آدرس ترا نداشتم و نمبر  
تلفون شما را هم که احوالت را میگرفتم .

حمیرا با شنیدن سخنان جان خوشنود شد فوراً آدرس و نمبر تلفون  
اش را به او داد وگفت اگر آدرس مرا میداشتی براستی به خانه ما  
میا مدی .

جان آغا : بلی چرا نی دیگر چیزی نگفت .

حمیرا : آنروزمانند گلهای بهاری شگفت و آنقدر خوش بود که گویی  
تحفه با ارزشی را دریافت نموده او به بسیار محبت به جان گفت :

جان آغا جان فردا وقت داری که به آیس کریم خوردن در پارک  
شهر نو برویم .

جان آغا : بلی بعد از رخصتی میرویم او از خدا همین فرصت را  
میطلبید .

حمیرا : برق شادی در چشمانش درخشید از خوشی زیاد کبک  
اقبالش ببام برآ مده دلش میخواست به آواز بلند به همه بگوید که  
من خوشبخت ترین موجودی در جهان و خوشرنگ ترین پرنده بر  
بالای شاخچه درخت سپیدار که قامتش بلندتر از سایر درختان است  
قرار دارم ، چرا که آرزو های خامش در حال قوام گرفتن بود .  
حالا جان از نظر او شخص بی ملاحظه نبود به سببیکه احساس او  
را درک نموده بود ، راه تاریک و مخوف که بر سر راهش قرار  
داشت و نفرت از آن میباید حالا به جاده ی سر سبز و زیبا و با  
شکوه مبدل گردیده و گویی آفتاب عالمتاب همه راه ها و جاده ها  
را روشن نموده و صلای پیروزی اش « بلی » گفتن جان بود او  
با دهن پُر خنده و چهره بشاش روبروی جان ایستاده بود .

جان آغا : گفت برویم حمیرا سر زینه ایستاده استیم همه کارمندان  
میخواهند از اینجا به پایین بروند آنها از یکدیگر خدا حافظی نمودند  
فردای همانروز طبق وعده به ملاقات یکدیگر رفتند و در ضمن  
صحبت حمیرا گفت : ببین جان من ترا دوست دارم اما تو به من  
هیچ توجه ی نداری یگانه آرزویم اینست که با حفظ آبروی هر دو  
فامیل با تو نامزد شوم .

جان آغا : گپ آبرو و عزت خوب است اما من چندان فامیل کلان  
ندارم .

حمیرا : برای اولین بار دستش را بر لبهای جان نهاد ، اینطور  
نگوید مادر ، برادرها و خواهر اینکه خودش یک فامیل است ببین  
جان من قبلاً برایت گفته بودم که من دختر مادی پرست نیستم می  
خواهم باکسی ازدواج نمایم که مرد با ناموس و دارای صفات عالی  
باشد ، فامیل های متمولی از من خواستگاری نموده اند اما من نه  
پذیرفته ام از اخلاق و کرکتر تو خوشم می آید ، رفتار و کردار  
تو سرشار از صداقت است تو سرا پا باور و اعتماد استی و آنقدر  
باوقار استی که تا به حال توانسته ای تمام امواج درد و غم را پشت  
سر زده و در تلاش بدست آوردن گلهای آرزو ، دشت و دمن را  
پیموده به مقام افتخار که مراد تو بود رسیده ای ، گل گمنامی را  
که در تلاشش بودی در مقابل تو ایستاده است بس من همینقدر می  
دانم و خوشبختی خود را در کنار تو میبینم نه در ثروت ...اگر از  
کار کردن زن بیرون از خانه خوشت نیاید من در خانه میمانم از  
تو و فامیلت مواظبت میکنم .

جان آغا : ببین حمیرا من تاریک فکر نیستم که زن نباید بیرون از  
خانه کار نماید من هم درس خوانده ام قدر تحصیل را میدانم اما ..  
اما مه ... مه ... چطور یک پسر بچه ی غریب دهاتی با یک دختر  
متمول شهری میتوانم ازدواج نمایم من به جز یک معاش هیچ چیز  
دیگر ندارم .

حمیرا : مدت زمانی که هر دوی ما در یک دفتر استیم همه گپها  
را میدانم من برایت قبلاً گفته ام مادیات برایم اهمیت ندارد خوش

بختی چیز دیگر است بسیاری از مردمان پولدار در زنده گی شان بد بخت استند ، سد راه تو چیست و یا که کیست که به اعماقش پی برده نمیتوانم ، گل آرزو های تو در حال شگفتن است من سرود زنده گانیرا با تو یکجا میسرایم نامم با نام تو پیوند زده شده رنگ اندوه را از خود دور ساز و از من دور مروکه من در دوری تو حکایه های از ویرانی آرزو ها دارم ، ببین خورشید در دشت نیلگون بالای سر ما جلوه نمایی میکند تو مثل همین آفتاب روشن و مانند آب چشمه ها شفاف و خلاصه دور از رنگ و ریا استی جان آغا : با شنیدن سخنان حمیرا لبخند ملیحی بر لب داشت و چنان پنداشت که او بر زخم های زنده گیش مرهم گذاشته و تکیه گاه آسوده گی و دایمی او خواهد شد ، صحبت های حمیرا بی آزار و ملایم بگوش رسیده گویی جویچه ی باریکی در جریان است او بطرف دختر خیره ، خیره مینگریست ، زبانش به کلالت افتاده بود در جواب هیچ چیزی نگفت .

حمیرا اضافه نمود هر روز نمیشود که یکدیگرا به تنهایی ملاقات نمود ، امشب که رفتی به اعماق دلت برو و به تفکر عمیق تصمیم بگیر .

جان آغا : با تبسم ملایم تصدیق کرد اما متردد بود که فردا چی بگوید بلی یا نی در دو راهی قرار داشت .

بالاخره تصمیم گرفت که فردا برایش میگوید درست است همه گیهای ترا قبول دارم به شرط آنکه تو هم سخنانم راشنیده و عملی سازی ، شب فرا رسید او با برادرانش در مورد مکتب و دروس شان پرسید .

قدیر : صدا زد لالا خُب شد که یادم آمد ، نگران صنف ما به مه گفت صبا یک نفر کلان تان به مکتب بیایه تو خو میری نی .

جان آغا : دفعتاً تکان خورد و بخود آمد ، چرا ؟ تو چی کدی که کلان تره خاسته .

قدیر : لالا جان وار خطا نشو هیچ چیز نشده اداره مکتب به مه تقدیر نامه میته از طرف مه خو ام کسی باشه که چی میگن .

جان آغا : بیادر مره وار خطا ساختی ، شکر خدا که تو شاگرد لایق برآمدی ای خو کلان افتخار اس چرا نمیرم هزار دفه خو میرم ، او فردا بکارش نرفت طبق وعده ی که با برادرش کرده بود با قدیر و ظاهر یکجا به مکتب رفت و تقدیر نامه برادرش را تسلیم شد و به برادرش گوشزد نمود که نباید از کامیابی مغرور و از شکست در زنده گی دلسرد شود بهتر بکوش تا بهتر بهترین ها باشی .

حمیرا : با یک دل و صد ها امید درحالیکه قلبش بهم میزد طوری احساس میکرد که صدای قلبشرا میشنود داخل دفتر کارش شد دید

که جان هنوز نیامده هر باری که دروازه اتاق باز میشد یک ، یک از همکارانش که داخل دفتر میشدند او تکان میخوردهمه آمدند اما جان نیامد ، او بیقرار بود در درون خود ذوب شده میرفت و در

روغن خود میجوشید ، بر خلاف همه بر روال عادی سر گرم کار بودند ، یکی صدا زد امروز جان نامده خدا کند که خیریت باشه و

دیگری گفت : شاید مریض باشه اما حمیرا ساکت و آرام بود نه خواست که معنویاتش را ببازد مگر غم درونیش افزون شده میرفت آرامش اش سلب شده بود به خود میگفت : شاید از من آزرده شده باشد یا که شاید جای رفته باشد یا چطور درمخيله اش هیچ چیز نمی گنجید ، فردا وقتی داخل دفتر شد اولین کسیکه آمده بود جان بود وقتی چشمش به او افتاد بدون آنکه خوش شود راساً به نزدش آمده پرسید دیروز کجا بودی ؟

جان آغا : در حالیکه سرش پایین و مصروف اوراق هایش بود سرش را بلند کرد و با یک نگاه محبت آمیز گفت : سلام ، یکروز نیامدم وار خطا شدی ؟

بلی.... باید وار خطا شوم فکر کردم که مریض شدی یا که از من آزرده شدی نمیخواهم کسی از من برنجد ببخشید آدرس شما را نه داشتم .

جانآغا : اگر آدرس مرا میداشتی در آن پس کوچه ها خانه ی ما را کجا یافته میتوانستی و در ضمن اضافه نمود همراهی برادرش به مکتب رفته بود به قدیر تقدیر نامه لیاقتش را دادند .

حمیرا : خندید و چشمش برق زد و گفت : براستی چقدر خوب به قدر جان و تمام فامیل تان تبریک،تمام روز به خوشی سپری شد وقتی که همه رخصت شدند او به نزد جان آمده به چشمهای او نگریسته گفت : چی تصمیم گرفتی ؟

جان آغا : در حالیکه سرش پایین بود گفت خارج از دفترگپ میزنیم او در پهلوی دست راست جانآغا از زینه عمارت پایین میرفتند در

همین اثنا تا که جان آغا بگوید حمیرا پای دختر مُچ خورد و غلتید جان دستش را گرفت تا او را بلند نماید اما حمیرا نتوانست به دو پا به ایستد جان مجبور شد از دو بازویش گرفته بیک ترتیبی او را تا به سرک رسانید و توسط تاکسی او را به شفاخانه انتقال داد .

نظر به تکلیفی که به او رسیده و پایش آسیب دیده باید به شفاخانه بماند .

حمیرا : جان آدرس خانه ما را داری میتوانی بروی و به فامیلم اطلاع بدهی .

جان آغا : درست است میروم ، او رفت و در عقب دروازه خانه ایستاده ماند دستش میلرزید که زنگ را به صدا آرد بعد از یک لحظه مکث مجبور شد زنگ دروازه را فشار داد ، دخترک خُرد

سال دروازه را باز کرد و گفت : کیی را کار دارید ؟

جان آغا : تو عایشه استی ، دخترک گفت بلی ، پدرت به خانه است من با او کار دارم .

عایشه : نی بابیم به خانه نیس مادرمه بگویم ، بلی درست است .

دخترک دوان ، دوان رفت و به مادرش گفت : کسی آمده ترا کار دارد .

مادر : سر و وضعش را تمیز نموده وقتی به در حویلی نزدیک شد دید جوان رشید و در انتظار اوست میخواست بگوید بچی...

جان سلام ادا نمود و گفت ببخشید شما مادر حمیرا جان استید .

مادر : به علامت تصدیق سرش را تکان داد بلی .

جان آغا : خود را معرفی نمود و بعد تمام جریان شفاخانه رفتن حمیرا را حکایه کرد .

مادر : با دیدن جوان متعجب شد اما به خاطر دخترش نگران .

جان آغا : به علامت تعظیم ببخشید گفته خدا حافظی کرد و رفت .

پدر و مادر هراسان شده به شفاخانه رفتند جویای احوال دخترشان شدند وقتی او را دیدند آرام گرفتند او تکلیف زیاد نداشت .

جان آغا : هر روز بدیدنش میرفت و دسته گلی با خود میبرد دختر روز بروز بهبود میافت در اخیر هفته او از شفاخانه مرخص میشد او عصر همانروز نزدش رفته و با خود فیصله نمود که حتماً برایش میگویم آنروز برای اظهار عشقش دسته گلی سرخ آورده بود .

حمیرا : به دیدن و گرفتن و بوییدن گلهای سرخ قرمزی درک نمود که جان راضی است اما از زبانش هیچ چیز نشنید بالاخره با ادای کلماتی که صحت ات را میخواهم خدا حافظی کرد و رفت .

حمیرا : خیلی ها خوش بنظر میرسید او با یک نگاه به عمق گپ رسیده بود ، دلش به اندازه وسعت دنیا شاد شده چرا که عشقش به منزلگاه امید پا گذاشته بود و قلب از دست رفته و گمشده اش را دوباره یافته و از شرار محبت سرشار بود او در تنگنای دنیا نمی گنجید مانند پروانه ها و پرنده ها اوج گرفته و به آستانه عشقش

نزدیک شده میرفت همه اطرافش را مهر و عطوفت فرا گرفته  
همان طوریکه آمد ، آمد بهار و شگفتن گلها و روییدن سبزه ها  
به عقب بر نمیگردد تمامی گلها و سبزه ها و گیاه ها از دل خاک  
سیاه سر بلند نموده و مژده مراد را به زنده جانها میدهد او هم از  
انسانی که به مراد رسیده همه هستی اش را در گرو جان آغا می  
دهد .

فردا هنوز جان آغا نیامده بود که او مرخص شده به خانه رفته بود  
مادر : گفت حمیرا دخترم پسر جوان که همکار تو است او را خوب  
میشناسی آدرس خانه را تو به او داده بودی ؟

حمیرا : خندید و گفت بلی !

مادر جان در مورد پسر بچه ای که میگفتم او همان پسر بود من  
که تمام رازم را به تو گفته ام .

مادر : بطرف حمیرا دیده گفت : پسر با تربیتی بنظر میرسید فقط  
خود را معرفی کرد و احوال ترا داد و رفت .

حمیرا : از آنروز به بعد با جان آزادانه صحبت میکرد و طبق  
وعده ی که جان نموده بود که بروز جمعه با مادرش نزد مادر او  
میاید .

مادر : تا اندازه ی به شوهرش گفته بود که فامیلی به خواستگاری  
دخترش می آیند اما نگفته بود که کیها استند ، آنها در خانه منتظر

جان آغا و مادرش بودند چهار عصر مادر و پسر داخل محوطه خانه شده بعد از سلام علیکی داخل اتاق رهنمایی شده نشستند .

مادر حمیرا از آنان پذیرایی نموده به آنان خوش آمدید گفت :

جان آغا : به مادر حمیرا گفت ، خاله جان مادرم یک زن اطرافی است از روزیکه آمده تا به حال هیچ جای نرفته به رسم و رواج مردمان شهر نشین بلدیت ندارد چون شما را بار اول است که دیده میخواهد بشما چیزی بگوید .

مادر : زن زیرکی بود در جواب گفت : دخترم حمیرا در مورد شما به من گفته میدانم که شما به چی سببی بخانه ما آمده اید من با شوهرم و دیگر اعضای فامیل مشوره نموده بعداً تصمیم خود را بشما اطلاع میدهم .

حمیرا یگانه تکیه گاه آسوده گی فامیلش بود او مانند شبلم بیقرار در انتظار گل بود و مانند شاخچه درختان انتظار شگوفه را داشت بعد از صحبت های اینجا و آنجا مادر و پسر خدا حافظی نموده و رفتند .

مادر جان آغا : جان بچیم از حمیرا خوشم آمد چقه دختر با تربیه گپ از دانش نبرامد خدا کنه که بابیش قبول کنه .

جان آغا : در جواب هیچ نگفت و خاموش بود . پدر حمیرا مشهور به مدیر صاحب : جان را به خانه اش دعوت نمود و از نزدیک با او در مورد دخترش تمام گفتنی ها را گفت : جان اطاعت نموده قبول کرد و پدر از جوان مودب هوشیار و سخن سنج و درضمن

لیسانس مورد پسندش واقع شد اما در دل وسوسه داشت و بخود میگفت که سالها با آبرو و عزت در فامیل و اجتماع زیسته است نشود که آینده ی دخترش تار گردد به سببیکه از جان آغا و فامیل اش شناخت مکمل نداشت ، گاهی نگاه هایش به بلند ترین قله های امید میدمید و دوباره غبار و تاریکی در مقابلش هویدا میشد ، به زنش میگفت : دختر جوان است آیا به آینده اش خوب فکر کرده یا چطور « اما زنش چی میتوانست بگوید » میگفت من چی میدانم فکرش در کله ی خودش است من درمورد آینده اش هیچ گفتمی نه دارم انتخاب خودش است نه از من و تو ، اولین و آخرین روشنایی زنده گیش او را میداند .

پدر با دخترش به همین ارتباط صحبت نموده تمام جوانب زنده گی را برایش خاطر نشان ساخت و اضافه نمود دخترم درست است که هر انسان باید آزادی خودش را داشته باشد ، خود آزادی یک منزلت است .

حمیرا : چنان اظهار نمود ، پدر جان هرانسان در زنده گی خصوصی خودش زخم های دارد که باید به جبران آن پرداخت و اگر انسان خود را تسلیم حوادث نماید پس زنده گی چی مفهومی خواهد داشت باید با نا هنجاری ها رزمید و با آن پنجه نرم نمود تا جایکه « مرا ببخشید » من از جان شناخت دارم با تمام مشکلاتی که به سر راهش آمده مجادله کرده و قدم به پیش نهاده ، زنده گی در فقر و ناداری و ادامه ای تحصیل ، مرگ نا به هنگام پدر و

انتقال فامیل از منجلاب بد بختی همه و همه متانت و استواری  
یک انسانرا نشان میدهد پس همه زوایای درونی زنده گی را نه  
میتوان از اعماقش درک نمود هر پهلوی زنده گی زشتی ها و  
خوبی های خودش را دارد ، وقتی انسان به آرزو هایش میرسد  
از خوشی در پوستش نمی گنجد و گاهی آنقدر نا امید میشود که  
اظهارش کرده نمیتواند .

تا جایکه من درک کرده ام جان در آینده همینطور پیش خواهد  
رفت امروز ، امروز است و فردا ، فردا .

دختر در یک زورق تهی که در معرض خطر بود قرار داشت  
اما آنقدر توانایی را داشت که زورق شکسته را به لب ساحل  
رساند .

پدر به خواست دخترش موافقت نمود ، بالاخره حمیرا به مراسم  
رسیده با جان آغا ازدواج کرد .

جان آغا : هیچگاه به خوشبختی دوامدار نه زیسته بود از تولدی  
دخترش سمیرا دو ماه سپری نشده بود که « پدر حمیرا » در اثر  
مریضی که داشت چشم از جهان پوشید و تمام فامیل را درحسرت  
و ماتم نشانند .

حالا تنها مرد فامیل جان آغا بود که تمام موج خستگی را با حمیرا  
یکجا بدوش کشید او نگذاشت که زنده گی فامیلش عریان گردد از  
قساوت و شقاوت روزگار نه نالید و با دید گاه منطقی اسیرنا امیدی

ها نشد بل سنگ صبور شد و با تمام صداقتی که داشت یک بلست از ایثار و فداکاری فاصله نگرفت و نگذاشت که خفاشان بالای سرش به پرواز آیند او در جستجوی افق های روشن بود که همه اش عشق ، محبت و آرزو های نیک را در بر داشت ، قلوب پر خون هر دو فامیل را میان دو دستش نگهداشت و اشکها و غمها را از ریشه گسلانده و از اصل انسان بودنش خارج نشد با تمام محبت گرمی آغوشش را به هیچ یک از اعضای فامیلش دریغ ننمود او سرا پا باور بود و اعتماد و انسانی بود دارای مهر و وفا و صداقت زنده گیشان بر روال عادی میگذشت .

وضع شهر کابل نور مال نبود همه روزه پیچ الی شش راکت در یکی از گوشه شهر نازنین ما اصابت میکرد در ایستگاه ها سرویس

و منازل همه جا کشته ها به جا می گذاشت هیچکس مصونیت نه داشت شاگردان مکاتب ، ماموران کشور ، اهل کسبه همه باشندگان در هراس بودند ، شب و روز مردمان بیدفاع شهید میدادند و فامیلها غرق ماتم از هر گوشه و کنار مردم می کوچیدند اکثراً به سرحدات شرق و غرب پناه گزین شدند و مکاتب بصورت عموم

از دختران و پسران تعطیل بود « شما ای دختران و پسرانی که در آن زمان تولد نشده بودید و یا که کودک بودید اما حالا که

هژده یا نزده و یا که بیست ساله هستید همه آن واقعیت دارد ما

ها که نسل برباد رفته یاد میشویم این همه صحنه ها را به چشم دیده ایم و تا به حال صدای راکت های کور به گوشه هایمان نطنین انداز است بهر صورت . »

عایشه اکثر اوقات با مادرش در خانه بود و خواهر و برادر های  
جان آغا هم همینطور .

در آن زمان همه خواهان صلح بودند اما کسانی که برای کشتار سلاح  
بدوش گرفته قلب قصابان را داشته که از باده ی انتقام جرعه  
جرعه نوشیده به خمار شان افزوده اند و آنان به مریضانی مانند  
که از رنج دیگران لذت میبرند .

زنده گی خیلی ساده است اما بعضی ها استند که اصرار میورزند  
که آنرا دشوار سازند .

در یک روز آفتابی جان و حمیرا بکار رفته بودند ساعت یک بعد  
از ظهر طبق معمول سمیراگک تازه بخواب رفته بود و عایشه در  
کنارش کتاب در دست داشت مطالعه میکرد و مادرش در صحن  
حویلی لباس ها را به تناب می آویخت نا گهان به اثر اصابت یک  
راکت در صحن حویلی مادر بیچاره را پارچه ، پارچه نمود گوشت  
هایش به هوا پرید و به تعقیب آن دو دیگر در همانجا اصابت کرد و  
حویلی رابه گودالی مبدل ساخت ، عایشه و سمیرا کوچک از ترس  
و وحشت یکدیگر را بغل گرفته در زیر لحاف پنهان شده بودند و  
بعداً غرش راکت ها آرام شد همسایه ها و عابرین به کمک شتافتند  
متوجه شدند به غیر از دو دختر خُرد سال کسی در آن محوطه نه  
بود ، عایشه مادرش را صدا زد مادر جان ، مادر جان تو در کجا  
استی چند بار صدا زد اما از مادرش جوابی نشنید دخترک به گریان  
و فغان و ناله افتاد به غیر از یک پای چپلیک پلاستیکی آثاری از

مادرش باقی نمانده همه اش سوخته و نابود شده بود .  
عصر همانروز در آن خانه محشر بر پا بود حمیرا به سرش میزد  
و مادرش را صدا میکرد و فریادش بلند شده و میگفت : مادر جان  
وقتیکه از خانه برآمدم جور و سالم بودی حالا کجا شدی من ترا  
دیده نمیتوانم .

عمر انسان چقدر است فاصله بین آذان و نماز .  
جان آغا و مادرش مات و مبهوت مانده بودند .  
اگر بجای خشونت ، مهر و عطوفت طلب نمایید بهتر است انسان  
یک موحود حیه است ، آب نیست که بیرنگ بمیرد و شیشه نیست  
که با ضرب سنگ ریزه ، ریزه شده و نا بود گردد .

در جهان چیزیکه انتها ندارد حماقت است  
دوستی با همنوع نیمه ای از فراست و عقل است  
بعد از مراسم تدفین مشیت سوخته ای مادر حمیرا دو هفته نگذشته  
که ظاهر برادر جاناغا در حالیکه خریطه ی سودا را به خانه می  
برد در پیاده رو سرک در اثر انفجار بمب جا بجا شده دست چپش  
شدیداً زخم برداشت و به شفا خانه انتقال داده شد .

جان آغا : حوادث نا گوار یک بعد دیگر او را سراسیمه ساخته  
بود بکدام طرف زودتر میشتافت هر یک از اعضای فامیل چشم  
امید به او داشت .

در اندیشه اش هزاران نقطه جهان قابل رویت و غیر رویت سفر میکرد از درون قلبش چشمان خونبار حمیرا را میدید ، موجودیت و حیات یک مادر یک زن و یک خواهر برایش امید فراداها بود او برای زنده ماندن همه اعضای فامیل نگران بود ، دست ظاهر هنوز بهبود نیافته بود که جان به مشوره مادرش و حمیرا تصمیم گرفتند که به سرحد مشرقی بروند و از آنجا به پیشاور و یا یکی از ایالات سرحدی .

دیده شد که توانمندی و سرفرازی جان به مانند سرو ها و سپیدار ها بود در موجودیت متباقی اعضای فامیل قلب از دست رفته و گمشده اش را دوباره بدست آورده و سپر مطمین برای فامیلش گردید .

آنان با قبول تمام زحمات بعد از سه شبانه روز پیاده روی از کوه پایه ها و تپه ها به آنطرف سرحد به شهر پیشاور رفتند ، تعداد مهاجران زیاد بود ، آنها به کمک یکی از همراهانش در یک منزل محقرجا گزین شدند اینکه در طول راه چی دیدند یک داستان دیگر است ، زنده گی در مهاجرت طاقت فرسا بود هوا روز بروز گرم شده میرفت هر طرف بوی و تعفن کوچه ها ادیت شان مینمود اما چاره چی بود با گذشت زمان ساخت ، نه کاری و نه کسبی چیز چیزی که داشتند همه تمام شده کمک به آنها نمیرسید و امید باز گشت به کشور را نداشتند .

در همان فقر و بیچاره گی به یاد وطن و خاطره های آن میسوختند  
صحنه های جنگ و کشتار ، بمب و راکت ها هیچگاه فراموش  
شان نمیشد که چطور سقف و دیوارخانه ها فرو میریخت و انسان  
های بیچاره زیر انبار های خاک نابود میشدند « تا به حال همان  
حالت دوام دارد » و یا که هراسان و شتاب زده به سر سرک ها  
و کوچه ها میدویدند و پناه می جستند و آسمان بیرحم تماشاگر محشر  
بود ، تلخی روزگار از نا بسامانی های آن زمان بود و « است »  
چی رقتبار دورانی از هر در که راه میکشیدند امید از آنان میبرید  
از هر طرف نا امیدی غوغای پرهیبتی بر پا کرده و بانگ غربت  
بصدا آمده در همان اجتماع مهاجران جان آغا خویشتن را سنگ  
صبور ساخته به مانند شاخچه گلی که از بدنه اش جدا شده و پر پر  
شده باشد به هر نوع مشکلی پنجه نرم نموده دوری از زادگاهش  
گرسنه گی ، مریضی اعضای فامیلش نداشتن سرپناه و ... .توان  
مالی هم نداشت که به یکی از کشور های غربی پناه برد « ما از  
بدی حادثه به اینجا آمده ایم » ناچار با تمام جنجال های زنده گی  
در جدال بود باز هم با همتی که داشت در جستجوی کار روزانه  
گم میشد و دوباره با دست خالی پیدایش میشد تا که به کمک یکی  
از دوستانش که او خود مزدور یک نانوا بود او را به کار گماشت  
جان آغا روزانه انبار خاکستر تندور را میکشید و شبانه با دو نان  
سوخته و چکیده بخانه میامد وقتی دختر خرد سالتش سمیرا و مادر

سر سپیدش آن نان را میخوردند او نزد وجدانش آرام میشد و به قناعتش می افزود که این دو موجود محتاج حد اقل لقمه نانی به دهان بردند .

تمام اینهمه دلتنگی ها حمیرا را موریانه وار میخورد و روانش را خرد و متلاشی میساخت به آمدن حوادث نا گوار افکارش به تحلیل رفته قضاوت را از دست داده منطقی فکر کرده نمیتوانست صحنه های جنگ مانند پرده ی سینما در نظرش رد و بدل میشد او خود را از جمله ی برباد رفته گان مینداشت و به نا چار باید میزیست جان آغا با موجودیت همه نا بسامانی ها چیز های زیادی آموخته بود وقتی بطرف حمیرا میدید که رنگ و رُخش مانند خزان زرد و زار گشته با همسرش به پای صحبت مینشت و میگفت عزیزم اعتراض و داد خواهی زخم خورده و غیر قابل علاج شده اهریمن ظلمت بر نور غالب آمده و روشنایی بی رمق گردیده گویی فریاد جگر سوخته ها شنیده نمیشود تا که توان دارم با دو دستم گریبان سرنوشت را میگیرم اما سر خود رادر برابر نا ملایمات و عروج ظلم و جباریت خم نمیسازم من و تو و اعضای فامیل انسانیم اگر خوار و زبونیم این همه گذشت روزگار است نباید سر را بسنگ سایید و تسلیم حوادث شد این همه در گذر است ما همه به خداوند

متعال اعتماد و عقیده داریم امید است روزی به وطن و خانه ی خود باز گردیم و زنده گی را سر از نو بیاغازیم و پیشه از دست رفته را دوباره به دست آریم و تاج افتخار آزادی را بر سر گذاریم

اوضاع و حالات احساس اعتماد توام با ترس به آنان غلبه نموده بود در همان آوان اوضاع اجتماعی و سیاسی کشور دگر گون شده و سیلی از مهاجران با اعتماد کامل رهسپار دیار خویش گردیدند .

از جمله آنان جان آغا با فامیلش راهی وطن شد .

در اثر جنگهای مدحش داخلی شهر کابل آنقدر ویران شده بود که باز گشت کننده گان نمیدانستند که منازل بود و باش شان در کجا و

کدام منطقه بود هر طرف ویرانی ، مخروبه ها و انبار توده های خاک و خاشاک و خانه ها و دیوار های سیاه و سوخته و همه با چهره های غم آلود ، اوضاع آشفته و درهم و برهم ، کودکان پا

برهنه و بی سر پناه چون شاخچه ی درختان نو رس آرام ، آرام

میلرزیدندو چهره های شان از شدت فقر و گرسنه گی زرد و کاه مانند بودگویی در سرزمین قحط عاطفه آمده شمه ی انسان دوستی

نمانده همه چیز بسوی زوان رفته و هیچکس به باورهای خود اعتماد نداشت با وجود تمام این نا هنجاریها بازگشته گان خوشنود بود ند

و به آینده امید بسته در سرزمین آبایی شان خود را آرامتر احساس میکردند .

جان آغا : با همه سوز و ساخت ها همتش را از دست نداده مخروبه برای بود و باش خود پیدا نمودند تا باشد جای اصلی خانه شانرا در

یابند در همان نواحی در یک چهار دیوار مخروب در زیر خیمه به زنده گی دوباره شان امید وار شدند خود با دو برادرش از کار مزدوری و گل کاری و خشت اندازی توانستند دو اتاق از خشت خام آباد کنند تا سر پناهی برای فامیل باشد .

حمیرا : شانه بشانه در دایره زنده گی با شوهرش بود استقامت و متانت را از او فرا گرفته از درد جانکاه فقر نمی نالید برای پیش برد مقاصد شان که مانند سابق صاحب کار و وظیفه شوند اعتماد داشت « که صاحب چنان وظیفه نشدند » .

دو برادر جان آغا با چهره های مدهش و موهای ژولیده وچشمان از حدقه برآمده با پا های برهنه و تن های خسته با لباسهای پاره پاره از طوفان حوادث به اینسو و آنسو هراسان بودند آندو مانند ذغال مشتعل شده در حال سوختن بودند اما مادر شان بیشتر در شراره ی آتش میسوخت ، همه پل ها در عقب ویران شده بود در قریه چیزی نداشتند در سابق هم بنام دهقان در یک خانه بی در و بی دروازه که آنهم مالکش یکی از زمینداران بود زنده گی داشتند و از چند نسل بدینطرف از خود صاحب یک چهار دیواری نبودند مردی به صفت جان آغا در آن محله جای نداشت ، باشنده گان آن جا یا که مرده بودند یا که شهید شده بودند همه ساکنان آنجا قریه ی خود شان برای او بیگانه بودند که از دور دست های کشور به آنجا آمده بودند مهاجرینی که در وطن خود مهاجر شده بودند .

جان آغا : در حلقه های نامرادی روزگار شرافت و فرزانه گی و متانتش را از دست نداده بل به مانند صخره ی کوه برای فامیلش بود ، دنیای این فامیل بر باد رفته دوباره اعاده نشد همه روزه طعم زهرآلود زنده گیرا چشیده و دست سیاه روزگار آنان را به تباهی کشانیده است ، صدور سرمایه در اینجا زانو زده و به حیات مردم چسبیده است ، صبر و حوصله هم از خود حد و حدودی دارد .  
امروز در جامعه انسانی سک، سک را میدرد و انسان توانا نا توان را لگد مال مینماید .

شما برای یک لحظه حدس بزنید ، زنده گی این مرد و زن جوان که لگد مال شده چی آینده ی در پیش دارند .

این خود یک واقعیت است که انسان جنایتکار هیچگاه انسا ندوست و بیسواد هیچگاه عالم و پیشوا شده نمیتواند .

با سپاس بی پایان بلقیس « مل »









